

# داستان کوتاه بی عنوان

امید یعقوبی

۲۰ فروردین ۱۳۹۴

## ۱ این شبه داستان عنوان ندارد

مشتی کلمه ریختیم روی زمین تا با آن پازل درست کنیم. تمام احساسات و عواطف در انعکاس این کلمات هستی میابند و هم زمان هم هستی واقعیشان را از دست می دهند. روی آنها منعکس می شوند و نتیجه شان هم روی صدا و صدا هم روی رشته های نازک عصبی یک آدم؛ واقعیت همیشه در خفه ترین نقاط مدفون می ماند، یک نقطه، یک کلمه نیمه کاره یا یک حرف اضافه! افسوس که همان یک قطره واقعیت هم زیر دست و پای ویراستارها از آنچه هست هم محوتر می گردد.

جمع کردن حواس با این وضعیتی که دارم آنقدر مشکل است که هر لحظه ممکن است از کل این حروف و صفحه کلید و سیمهای الکترونیکی جدا شوم و بروم بخوابم یا سرگردان باشم مانند همیشه ی روزگارم! حاصل این همه زور و فشار چیست، تا لحظه ای! لحظه ای چه؟ زمانی چه؟ شروع کردن سخت بود ولی ادامه دادن سخت تر!

بگذارید برایتان روشن کنم که از چه حرف می زنم، چطور می شود گفت! اینطور فرض کنید که شما روزی تصمیم می گیرید با تکه های گوشت و چوب کبریت هایی شکسته مجسمه ای بسازید، با ذوق و شوق آن را به اتمام می رسانید و پس از چند روز می بینید که مردم دور مجسمه حلقه زدند و شما متعجب راه خود را از میان آنان باز می کنید؛ مشاهده می کنید که بینی مجسمه تان در ماتحت پیرزنی فرو رفته و مایه ی مزحکه دیگران شده و دیگری هم دست مجسمه تان را کنده و با آن آنجای خود را می خاراند

یکی هم با ذوب کردن رشته های مویش خمیرریش درست کرده و دارد با آن اصلاح می کند! یک فرد با ایمان هم کف پای مجسمه را چسبیده و مدام دعا و نیایش می کند که خدا مار از شر این شیاطینی که در دل شک و تردید می اندازند در امان نگاه دارد، آخر این که انسان نیست، انسان نماست! و شما می مانید و دفعه ی بعدی که قرار است مجسمه ای درست کنید با همین مواد، از خورده ریزهای همین مردم!

و سوسه که شده ام، دروغ چرا، حتا چیزهایی هم ساخته ام که جنسشان کمی ظریفتر از مستی گوشت و چوب و گوگرد باشد اما فایده ای در آن نمی بینم، هنوزم که هنوز است، ساخته هایم زیر تیغ جراحی شماست، شکل و شمایلش چه فرقی می کند! شما آن را می شکافید و با دل روده هایش برای خود دستبند و گردنبند می بافید و من هم تماشايتان می کنم و با خود فکر می کنم که چه می شد اگر ساخته های من توانایی تکثیر داشت و هر بچه ای هم یکی داشت تا با آن بازی کند و دل و روده اش را کف فرش بریزد و خطکش بکشد و مثل شما اندازه بگیرد، ۲۰ سانت، ۴۵ سانت، ۲ سانت، و چندتا ش هم چند سانتی کم است! بوی گند می دهد، بوی تعفن، رنگ کثیفی دارد، تقلیدی است، دروغ است، اغراق، بستنی چوبیه مالیده شده به غیر و مشتقات آن همه جا □

به این درد قسم که ده دقیقه، ده دقیقه نیست، چوب، چوب نیست و سیگار دست من، دود نیست □

شارلوت با آن ده دقیقه اش، نخي را بیرون کشید که انتهایش به امعا و احشا من ختم می شد. خواسته یا ناخواسته، با این کار او برای لحظه ای همه چیز را از بین برد. شارلوت عزیزم، دلیل کناره گیری من شاید این بود که نمی خواستم تو انعکاس خود را روی پازل های من ببینی، باور کن که زیبای من، لحظه ای با تو خارج از صداقت رفتار نکردم، دردهایی بود که از تو پنهان داشتم و همه ش هم از ترس این بود که گلهای باغچه مان لگدمال پوتین پوشهای دنیای منطقی شود.

شده است با کسی حرف بزنید و مدتها حرف را ادامه دهید و ناگهان متوجه شوید که حتا زمانتان هم باهم تنظیم نیست؟ یعنی مثلن ده دقیقه ی شما برای او اندازه ی کمتر از ربعی ساعت است، کمتر از صدمی از روز و کم به اندازه ی هزارمی از ماه، و برای شما

ده دقیقه بیشتر از ششصد هزار میلی ثانیه یا چندین میلیون میکرو ثانیه هست و حتا □ از من انتظار دارید جملاتم را تکمیل کنم، گویی وظیفه ی من است که هر آنچه بر من گذشته است را بی کم و کسر گزارش دهم ولی نمی توانید حتا تصور ش را بکنید که یک پاراگراف از این همه درد ریختنش روی کاغذ چقدر سخت و به اندازه دوشیدن

خون از سینه های یک پستاندار مشکل است.

در کلاسهای درس من را تشریح می کنند و می گویند: «ببینید! ببینید شاگردان این اغراق است! یک آرایه ادبی!» و همه ی این فشارها روی تخته های شما آنقدر مسخره نقش می بندد که آدم خواسته، ناخواسته می خواهد بکند و از اینجا برود و هیچی هم نگوید و دنیایش را هم با خود غرق کند. خوراک کرم خاکی ها شدن را ترجیح می دهم تا اینکه روی نوشته هایم خط بکشند و کلمه را به کلمه وصل کنند و آن هم مچاله شده با نمود شخصیت من روی زمین ترکیب و به خورد شما دهند. آنقدر دلیل خواهند آورد □ آنقدر موشکافی خواهند کرد □ آنقدر تحسین و تمجید و آنقدر انتقاد و تهاجم □ همه اش بابت آنکه یک روز مردی دچار مشکل می شود، چون درک می کند که ده دقیقه ی او همان ده دقیقه ی شارلوت نیست.

شارلوت عزیزم! تو هم اکنون چشم انتظار منی تا با تو تماس بگیرم و بگویم چیزی نبود و چیزی نیست، قدری بهم ریخته بودم و کمی هم به زمان نیاز داشتم تا خودم را جمع و جور کنم؛ اما اینها نیست، اینها هیچ کدام حقیقت نیست، کلمات من هیچ کدام راست نیستند، همه دروغند و من هم یکی دیگر از دروغزنها ی بزرگ یا کوچک تاریخ، چه دروغی بزرگتر از این که می شود واقعیات را با ترکیب همین مشت حرف و کلمه و جمله نشان داد؟

شاید خودت هم بوهایی برده باشی □ شایدم بازهم من تصویرت را در آینه بغل کرده ام و خودت را راها □

مردی می بینم پشت آن جایی که خطابه می گویند، رو به مشتی آدم «این را ببینید مردم! این آدم را ببینید! یکی نمونه واقعی از روده درازی در قرن بیست و یکم!» سپس جوانان یکی یکی هر کدام یکی از روده های من را گرفته و آن را متر می کنند □  
بوده اند مثل من روده دراز، اینطور نیست؟ بوده اند مانند من افتاده در چاله، اینطور نیست؟ بودند آنها که مدام دور یک درخت پرسه زدند و یکبار گفتند چوبی است یک بار گفتند حشره ای دارد آن را می خورد، یک بار به سبزی برگهایش اشاره کردند، یکبار به پوسته ی زخیم بیرونی آن، یک بار به پیچیدگی ریشه های آن، یک بار تحلیل کرده اند که ساقه آن در طی این چند میلیون سال چقدر از مسیر صاف و البته مسلم اش منحرف شده است و یک بار هم بررسی کردند و دیدند که همین یک درخت در شبانه روز چقدر آب و خاک مصرف می کند! راستی یادم هست یکبار در روزنامه ای نوشته بودند که «یعنی چه که درختهای استوایی این همه آب و خاک مصرف می کنند و کاکتوسهای

بیچاره ی مکزیک نه؟! اگر آنها زشت و تیغ تیغی اند و شادابی آن گیاه استوایی را ندارند همه اش بابت این است که این زمین بی پدر و مادر آبش را به یکسان تقسیم نمی کند! پس برویم و ریشه ی هرچی درخت شاداب و سر حال است را بزیم تا انقدر آب مصرف نشود! باشد! بروید و بزید و روده های دراز من را هم ببرید و پیشکش استادان کنید! شارلوت، بی ثباتی من را می بخشی □ من ستونی نیستم که بتوان همه عمر به آن تکیه کرد، من از جنس سخت ستونهای بتونی این شهر نیستم، باور کن که همه این مدتی که تورا رها می کنم تا به خود بازگردم نگران تو هستم و این لیوان بی جان لحظه ای از وجود تو خالی نخواهد شد. همه این دیوانگیهای من را بگذار پای این که ده دقیقه ی من از جنس آن ده دقیقه ی تو نیست و فکر کن که چقدر با همین ده دقیقه به شکل استقرایی پیش رفته ام و چه چیزها که از آن بیرون نکشیده ام!

روانشناس خواهد گفت که «هرچه تو بیرون می کنی ای مرد جوان، مهمل است و خارج از واقعیتی که در آن زندگی می کنیم! همه ی آن برداشت توست از زمان ثانیه ای یا میکرو ثانیه ای و □» شارلوت من تنها یک برداشت است که من از او دارم و این برداشت با یک دهیم یک زمان صد دقیقه ای پرنده ای می شود خرد شده، تبدیل به شن و ماسه و پرواز کردن آن در هوا و ریختن آن روی تپه های شنی □ آنوقت من می مانم و آن کویری که همیشه در آن زیسته ام، آن کویر، آن یگانه واقعیت زندگی من □ تلاش ابلهانه ایست، اگر اینجا بودید و می دیدید که چطور خود را چسبانده ام به صفحه کلید، جوری که انگار هر لحظه ممکن است از آن کنده شوم و بین لقمه ای و قاشقی رد پایم محو گردد.

باز هم پیشگویی می کنم، که آنها دور میزگردی نشسته اند و می گویند «این مرد بیچاره لایه لای چیزهایی که باید در یک داستان باشد چیزهایی را می گوید که شخص خواننده برای دریافت حقیقت اصلی به آن نیازمند نیست.» یک نفر هم با زرنگی تمام بالا می پرد و می گوید: «بله!! به ما چه که تو نشسته ای و آنور هم غذا و خواب تو نشسته اند و اصلن به ما ربطی ندارد که گرسنه می شوی یا که می خوابی!! مگر چیزی غیر از این هم وجود دارد آقای نویسنده؟! چیزی غیر از خواب و غذا؟! منظورم آن است که این ها همیشه بوده اند و ما هم آنها را می شناسیم، و مسملن می دانیم که هر کسی از جمله شما به آن نیازمندید، پس هدفتان از گفتن آن چیست؟ چه حرف جدیدی برای گفتن دارید؟ من همینجا کاملاً موافقم را با این جمله که روده های ایشان دراز است اعلام می کنم!

آمارهای گرفته شده توسط خطکشهای ما همه گواه این نکته اند (مگر آنکه خطکشهای دیگری سراغ داشته باشید خنده ی تمسخر آمیز)، اصلن وقت تلف کردن بود اندازه گیری این همه روده! از همان ابتدا هم می شد فهمید و بجای این کارها هم باید فکری به حال مفقود کردن این زاعده ها انسانی می کردیم!!»

شارلوت زیبای من، روانشناس می گفت که هرچیز یا هست یا نیست! من گفتم «مثلن شما می گوئید ثانیه؛ آیا ثانیه هست؟» می گوید «بله» من در جواب می گویم «پس یک ثانیه هست، هزار میلی ثانیه هم هست؟» می گوید «بله، هست» می گویم «پس یک هست، هزار هم هست؟» می گوید «بله خوب □» می گویم «پس هزار در دل یک هست!!» حوصله اش از این سوال و جوابها سر می رود و می گوید «یک یا هست یا نیست! اصلن شکسپیر هم از همان اول صفر و یکی فکر می کرد که می گفت بودن یا نبودن! همه چیز در نهایت می رسد به این کشف بزرگ ما که یک یا هست یا نیست و تمام! این که شما می گوئید هزار در دل یک هست نوعی سفسطه است قربان! چون درست در همان لحظه که نهصد و نود و نه میلی ثانیه می شود نهصد و نود و نه پس از آن هزار دیگر نیست! یک ثانیه هست! هزار نیست! همین!» بحثمان به اینجا ختم شد که انگار همه نهصد و نود و نه آمدند که یک بیاید و تنها همین □

شارلوت، امروز من این را کاملن طبیعی می دانستم که تو آن ده دقیقه ات را با من بگذرانی، و تا تو گفתי بیست دقیقه وقت داری و من هم در جواب گفتم «خوب من هم ده تا دارم!!» جوری که انگار جواب این مسئله را هر دو می دانیم! هر دو می دانیم که این ده دقیقه مختص به خودمان است و بس! و تو در جواب گفتی «پس بیخیال دیگه و □» در همان لحظه برجهای من شروع کرد به فرو ریختن و ریخت و ریخت و جای آن خالی و خالی تر شد و در آن لحظه من خود را تنها دیدم در کویری که همیشه در آن زیسته بودم و فهمیدم که تنها اوست که حقیقت دارد! جایی خالی برای مجسمه ای که آن را خواهیم ساخت □ جایی کوچک به اندازه ی ده دقیقه □ در ده دقیقه سقوط چه قدر از مسیر را طی خواهیم کرد؟ بیا و تو زمان را تخمین بزن! اما واحد جواب را بگذار به عهده من، بین میکروثانیه، ساعت و روز و ماه و سال بگذار من انتخاب کنم! زمان سقوط را اما تو تخمین بزن شارلوت!

تکه های پازل من سرگردانند □ بچه ای یکی از آنها را از هوا می قاپد و دو طرف آن را سوراخ می کند، با یک کش این طرف را به آن طرفش متصل کرده و ماسکی از آن

می سازد و شروع می کند به شکلک در آوردن پشت آن تکه پازل بدبخت، از صدایش می شود حدس زد که لبانش مانند قورباغه ای زشت کش آمده و آن تکه در آن لحظه آنقدر مسخره به نظرم می رسد که می خواهم کار ساخت پازل را رها کنم و بروم به کوه با سنگ برای خود خانه و مجسمه بسازم و بگذارم بادهای بارانهای متداوم کارهایم را با زیبایی تمام نابود کنند □

در جمعیت میمونها من همیشه در حال ادا در آوردم. این هم ادای جدید من است! دور داستان حلقه زدند، یکی به مسخره با دستش قلب می کشد، یکی بالا پایین می پرد و لبهایش را شبیه اردک می کند، یکی هم از پشت برگهای داستان سو می کشد، دیگری با اداهای دخترانه یک برگ از کاغذهایم را گرفته و گربه ای راه می رود و تکه های باسن زشت میمونیش را بالا و پایین می کند. بقیه هم سوت و تشویق و هورا □

نویسندگی آنجور که فکر می کردم نبود، بیشتر شبیه به تولید دستمال توالی طرحدار است تا هنر، حداقل تا وقتی زنده ای نوشته های رانشخوار یک گاو کتابخوان می پندارند. من از نوشتن کناره گیری نمی کنم، اما از زندگی شاید □

شارلوت، فرو رفتن خنجری تیز در قلب تنها به یک ثانیه زمان نیاز دارد. نمی دانم چطور می توانم ده دقیقه های تورا تحمل کنم. شارلوت من، برج زیبای احساساتی که در این سالها بنا کرده بودم، دارد تبدیل می شود به یکی از آن سوژه های عکاسی تو، با شیشه هایی خرد و دیوارهایی پوست پوست شده و درونی تاریک □

سنگهایی که بازیگوشیهای تو پرت می کند، در ساختمان من محاصره شده با خرده های شیشه تا ابد خواهند ماند. نمی دانم در ده دقیقه چقدر می توانی سنگ پرتاب کنی و بخندی به این که چه صدای شکستنی می دهند!

من به تماشا می نشینم زمانی که تو می خواهی سنگ پرتاب کنی، در چشمانم اشک جمع می شود زمانی که شوق تورا برای پرتاب می بینم، کنجکاو کودکانه ات برای آنکه بفهمی در این تاریکی چیست؟! دلت می خواهد پشت یکی از همین پنجره ها چراغی روشن باشد و تو بازیگوشانه بگویی: « دیدی!! دیدی کور نیست آقا هه! »

شارلوت بگذار یکبار به تو قدری از آن چه تو زیر اخمهایم نمی بینی را بگویم؛ در آن ده دقیقه همه وجودم شکست، تمام شور شوق دیروزم برای دیدن تو روی دستهایم سوزن سوزن شد. شارلوت نمی دانم کی به انتها می رسم و چقدر از این ده دقیقه ها لازم است تا از من تنها آواری بسازد مانند سوژه های تو، اما بدان روزی بدون آنکه متوجه شوی

عکسی از من هم بین خرابه‌هایی که ثبت می‌کنی خواهد بود و تو آنرا هرگز نخواهی یافت. کاش به ساختمانهای خوش ساخت هم علاقه داشتی که تنها چیزی که برایت باقی می‌ماند آواره‌هایی از من نبود!

همه بچه‌های دبستانی هم سن و سال خودم دور من حلقه زده بودند و با دست صورتم را به همدیگر نشان می‌دادند: «بین، بین، اشکاش واقعن زرده!!» صدای بچه‌ی دیگر: «ا! مریض اینا نباشه!» و دیگری: «بابام می‌گفت اونا که اشکاشون زرده آدمای خوبی نمی‌شن!!» معلم راه خود را باز کرد و من گریان را کشان کشان به دفتر برد و گفتم: «غمهای زیبایی داری!! روزی مرد بزرگی خواهی شد» و لبخند زد تا تسکینم دهد ولی ترسی همه وجودم را گرفت و تا آخر با من ماند، زیرا آن روز فهمیدم که چقدر آن بیرون با این درون متفاوت است!

مرد عینکی متفکرانه می‌گوید: «شکل داستانهای سینوسی است! یکی بالا می‌رود و یکی پایین» به او بگوئید من از قله‌ی یکی از همینها پرت شده‌ام به دره و دست و پایم هم شکسته است! بی‌خود و بی‌جهت بالا و پایین نکنید این روده‌های من را! شما که می‌دانید دراز است، زیرش بنویسید «دراز است» اصلن فعل هم لازم نیست، بنویسید «دراز» و قاعده را همینجا تمام کنید!

شارلوت هم از موشکافی انعکاس من روی کلمات لذت می‌برد. روزی گفت «تو نوشته‌هایت کثیفند چون می‌خواهی تعادل برقرار کنی با توجه به مجسمه‌ی بلوری زندگیت واقعیت، تو می‌آیی و کثیفی‌ای وارد می‌کنی که تعادل برقرار کنی!» شارلوت، داستان ما به تفاوت بین ده دقیقه‌ها محدود نمی‌شود، مجسمه‌ی بلورینت زخم معده دارد و مانند دود کشتهای این شهر دوده گرفته از خود دود بیرون می‌ریزد و چشمانش بدون شیشه‌های خط خطیه عینک حتا بلور واقعی را هم تار می‌بیند! شارلوت زندگي من، تو در قصر زیبایی بمان و از پنجره‌اش به تماشای معشوقه‌ات بنشین، این بیرون سرد و دلگیر و □ نه همان زیباییست که تو می‌خواهی تو فقط آن تو بمان و بیرون نیا. چون این بیرون همه ده دقیقه‌ها هزارمی از روز هم نمی‌شوند و بی‌ارزشند! تو آن تو بمان و بگذار ده دقیقه مان همان عمری باشد که می‌خواستیم باهم بگذرانیم!

گاهی این ترس من را می‌گیرد که آن طرف به تو چقدر سخت خواهد گذشت! در این بین همه‌اش دستم به سمت دستگیره‌ی دری رفته که تو پشت آنی و لحظه‌ای بین راه مثل دست مجسمه‌ها ثابت مانده و از آن برگشته، کافیت به تفاوت بین دقیقه‌هایمان فکر کنم تا بفهمم که آنقدرها هم برایت سخت نخواهد بود این جدایی موقت بین من و

تو □ چون این هم برای تو هزارمی از یک عمر بی پایان است.

مرد چاقی داد و بیداد می کند که «آقا! همه چیز را به دل و روده ربط دادن که هنر نیست! حتمن این آقای نویسنده در آخر هم درخواست می کند که در نسخه های بعدیه کتابش به جای جملات تیکه های بریده شده روده را بچسبانند!» بله، اینکار را خواهم کرد، برای شما که فقط می خواهید همه چیز را متر کنید! اصن آنقدر از این روده ها خواهم بافت که آخر عمری طنابی شود برای به دار آویختن خودم!

یک روز دست یکی از دوستانش را گرفت و آوردش کنار ساختمان، برایم هم از زیر در نامه ای انداخت که بیایم پشت فلان پنجره، راستش وضعیت ظاهری مناسبی نداشتم و نمی خواستم پیش معشوقه ی خود آنهم وقتی که قرار است من را به کسی نشان دهد آنگونه ظاهر شوم، همین شد که کمی آمدنم دم پنجره طول کشید، کودک من هم طاقت انتظار نداشت و ده دقیقه اش اینبار از ساعتها ارزشمندتر بود! سنگی برداشت و درست همان وقت که من آمدم پنجره را باز کنم آن را پرتاب کرد و شیشه شکست و سنگ او محکم سرم را شکست، من می توانستم سر بلند کنم و بگویم که «عزیزم من اینجام فقط کمی زخمی شدم و امروز نمی تونم زیاد دم پنجره بایستم». ولی پشت پنجره، دراز به دراز ماندم و اشک ریختم تا او شکستگی سر من را نبیند که بخواهد بعد از دیدنش عذاب وجدان بگیرد و بگذار فکر کند بی وفایی از من بوده، نه ظلمی از جانب او؛ می دانم که کنار دوستش خجالت زده شد که من پشت پنجره نیامدم، اما من از واکنش خود پشیمان نیستم. چون اگر ملاحظه کاری هم نبود آنهایی که عشق را تجربه کرده اند می دانند که

سرشکستگی در برابر او چند هزار مرتبه سختتر از سرشکستگی در تنهاییست □

شارلوت در خیابان داد و بیداد که تو نویسنده ای و همه چیز را بزرگ می کنی، ده دقیقه که همه عمر نیست! حرفم که باد هواست! اصلن امثال شما دستش که برسد قتل عام هیتلر را هم جوری آرایش می کند که همه چیز موجه جلوه کند! همین تو با همین دستان و جابه جا کردن آن کلمات چرندت پلکهای من را به تیغه های گیوتینی تیز تشبیه کردی که در هر لحظه و با هر بار پلک زدن کله ی تو را قطع می کند و گوشه ای می اندازد! ولی نگاه کن واقعیت را آفاهه! این همه این تیغه بالا و پایین رفت و تو هنوز زنده ای برادر! اصلن چرا از همان تشبیه های قشنگی که برای خر کردن من استفاده می کنی درون نوشته هایت نیست؟! هر جا تو دست به قلم می بری فقط کثیفی زندگیت که نمایش می دهی! پس آن همه لحظه های زیبا کجاست امید؟ چرا در اوج خوشحالی



شروع به نوشتن نمی کنی؟! این همه تو گفתי ذهنت در حال بارور شدن است و الان هم دیدم که همه ی آن بار را برای چه جمع می کردی! همه اش برای نمایشی که درونش من نقش کسی را بازی می کنم که سر و قلب تو را شکست! همین شما، شما بودی که می گفתי این همه دلیل برای زندگی مثل دوچرخه سواری و پا کردن تو آب یخ رودخانه ها، چطور همه اون روزها کنار رفتند و این ده دقیقه شد همه چیز؟! یک پرینت از عکس سیاه و سفید من برای تو شارلوت تا روی آن نقاشی کنی و من آرام آرام پشت رنگهایی که پشت هم می زنی محو شوم. شارلوت دوستت دارم اما نه به اندازه ی ده دقیقه ای که برای تو گذشت □